

## ساعت فوت مادر بزرگ

صبح شنبه که از خواب بیدار شدند مادر بزرگ مرده بود. این را بعد از این که برای صبحانه صدایش زدند و جواب نداد فهمیدند. عموماً خوابش آن قدرها سنگین نبود که متوجه نشود. حتی اگر انگشت اشاره‌اش را، لمس تنه‌اش می‌کردی، بیدار می‌شد. تقسیم وظایف کردند: دختر و مادر نشستند گریه کردند و پدر و پسر زنگ زدند بیمارستان. آمبولانس که رسید، آمبولانس‌چی‌ها یک فرم دادند دست پدر و رفتند پی جمع کردن جنازه. پدر فرم را گذاشت روی پامیزی کشیده‌ی جلوی کاناپه و با خودکاری که معمولاً برای حل کردن جدول از آن استفاده می‌کرد شروع کرد به پر کردن جاهای خالی: «نام و نام خانوادگی متوفی. نام پدر. نام مادر. شماره شناسنامه. کد ملی. آدرس دائمی محل سکونت متوفی. جنسیت متوفی...» و تمام چیزهایی که اگر «متوفی» را از آن‌ها حذف می‌کردی می‌شد بدهی برای تقاضای وام خودرو یا ثبت نام کلاس شنا و فرانسه. یک از گزینه‌ها معطلش کرد. نوشته بود «ساعت فوت:». جوابی برایش نداشت؛ پسر هم، دختر هم، مادر هم. تکنسین اورژانس گفت: «طوری نیست! پزشک قانونی خودش تشخیص می‌دهد» و فرم را با جنازه سوار آمبولانس کرد و راهی سردخانه شدند.

مسئله‌ی مهمی نبود، حداقل از خود مردن که مهم‌تر نبود. به خاطر همین هم سعی نکردند که درباره‌اش حرفی بزنند. هر کدام برگشتند سر کار خودشان، مادر و دختر، سر عزاداری و پدر و پسر، سر پی‌گیری مسائلی که بایستی بعد یک «مرده‌دار شدن» پی‌اش را گرفت. پسر دفتر تلفن را آورد و شروع کرد به علامت زدن و پدر به ترتیب علامت‌ها شروع کرد به شماره‌گیری. فک و فامیل یکی‌یکی سر و کله‌شان پیدا شد. قرار شده بود که نرود خانه‌ی مادر بزرگ، بنا را گذاشته بودند که مراسم را همان‌جا توی همان خانه بگیرند. مأموریت بعدی مرده‌ها سیاه‌ریخت کردن خانه و اهل خانه بود. مأموریت بعدی خانم‌ها هم ماتم‌زده‌نما کردن همان‌ها. تصمیم ناگفته‌ای که وجود داشت این بود که کسی حرفی از متوفی نزند. همین هم کمک‌شان می‌کرد که بیشتر به چیزهایی که توی کله‌شان بود برسند تا چیزهایی که باید توی کله‌شان بکنند. برای آن جمع چهار نفره، که صبح شنبه‌شان را با «خبر»ی تازه شروع کرده بودند، مهم‌ترین چیزی که می‌توانست توی کله‌شان باشد گزینه‌ی ساعت فوت متوفی بود.

پدر جلوی در ایستاده بود و دست‌ها را از ساعد گرفته، خیرمقدم می‌گفت! کار چندان درگیر کننده‌ای نداشت. یک دست لباس مشکی - که حکم لباس فرم را داشت - و یک کمر هم که مدام خم و راست می‌شد. بقیه‌ی حواسش می‌ماند برای خودش تا به این فکر کند که کی آخرین بار مادر هم‌سرش را زنده دیده است. چیزی که برای‌اش مسلم بود، این بود که حتم تا جمعه زنده بود. یعنی حتماً می‌بایست زنده بوده باشد. شروع کرد به مرور کردن آخرین خاطرات روز قبل:

- صبح، مثل همه‌ی صبح‌های جمعه، دیر از خواب بیدار شده بود. دیر صبحانه خورده بود. نشست به پای تلویزیون. کمی جدول حل کرده بود و بعد ناهار هم چرت بعد از ظهرش را زده بود. عصر دوباره نشست به پای تلویزیون و دمدم‌های غروب هم رفته بود نانواپی و دو تا دانه نان خریده بود برای شام. بعد شام هم دوباره تلویزیون و برگشته بود توی تخت.

مادر بزرگ هیچ کجای این مرور نبود. دوباره سریع مرور کرد. تنها چیزی که توانست به این‌ها اضافه کند این بود:

- وقت نهار صدایش زدیم، نیامد؛ گفت: «میل ندارم».

چیز دیگری به خاطرش نمی‌آمد. جای ساعدهایش را عوض کرد و ساعد دست چپش را از توی دست راست بیرون کشید و ساعد دست راست را گذاشت توی مچ دست چپ. سیاه پوش تازه‌ای جلوی در ظاهر شد. خم و شد و آهسته و بغض‌آلودناک (!) گفت: «خوش آمدید».

دختر آب قند دیگری درست کرد و رفت سراغ یک تازه‌غشی. این پنجمین آب قندی بود که درست می‌کرد. این حتی از نرسیدن به کارهای پروژه‌اش هم بیش‌تر کلافه‌اش می‌کرد. این آخری را که رساند، قید مجلس‌داری را زد. نشست گوشه‌ی آشپزخانه و چمباته زد روی زمین و به چیزهایی که از دی‌روز گذشته بود فکر کرد:

- بچه‌های دانش‌گاه زنگ زدند و گفتند که پایان هفته‌ی آینده تحویل کار است. باید پروژه‌اش را تا پنج‌شنبه‌ی بعد می‌رساند. پس برنامه‌ی خرید با بچه‌ها منتفی بود. بایستی روز جمعه می‌ماند خانه و می‌نشست پشت یک میزِ پاکوتاه و پروژه‌اش را می‌بست. تنها وقتی که میان این‌ها خیره به مانیتور نبود، وقتِ نهار بود و شام. نهار را مجبور بود به مامان کمک کند و شام هم که ظرف‌هایش با او بود. مادر بزرگ هم که انگار آن جمعه شب عادتِ شستن ظرف‌های شام را فراموش کرده بود. نه ظهر آمده بود نهار و نه بعدِ شام - که هیچ‌وقت نمی‌خورد - رفته بود پای سینکِ ظرف‌شویی تا آن‌ها برگردند و بگویند «نه مادر بزرگ! شما چرا زحمت می‌کشید؟!»

صدایی بیخ گوشش گفت: «یک آب قند دیگه درست می‌کنی؟! واسه ...»  
پسر شیشه‌ی ماشین را پایین داد و دستش را گرفت جلوی هوای داغی که از حرکت ماشین درست می‌شد. اطلاعاتی‌ها را تحویل گرفته بود و با یکی از جوان‌های فامیل افتاده بود توی خیابان‌ها به نصب‌شان. او راننده‌گی می‌کرد و آن دیگری اطلاعاتی‌ها را می‌چسباند. جلوی مسجدِ ترمینال ایستاد. نگاهش افتاد به یکی از اطلاعاتی‌ها که روی صندلی ولو شده بود. یادِ روزی افتاد که آمده بود ترمینال دنبال مادر بزرگ. چادرِ خاکستریِ روشنی سر کرده بود و زیر آن، پیراهن سبزِ گل سفیدش را پوشیده بود و روسریِ شیری رنگش را. سلام کرده بود و گفته بود: «بالآخره ما رو قابل دونستید مادر بزرگ. نمی‌گید ما دل‌مون پُکید از بس شما رو ندیدیم؟» و سعی کرده بود که او را ببوسد. اما مثل همیشه مادر بزرگ آن قدر غرقِ بوسش کرده بود که نوبتی به او نرسیده بود. با خودش گفت: «کی مُردی مادر بزرگ؟!». سعی کرد روز قبل از صبح شنبه را به یاد بیاورد:

- چهار امتیاز از رکورد عقب بود ...  
این همه‌ی چیزی بود که از جمعه به خاطر می‌آورد. این که توی آن بازی کامپیوتری چهار امتیاز از بالاترین رکوردِ ثبت شده عقب بود. چیز دیگری از روز تعطیلش یادش نیامد.

مادر نشسته بود میان جمعیتِ ناله‌کننده و چادرِ مشکی‌اش را جمع کرده بود توی بغل. حفظِ شأن هم دیگر چندان برای‌ش مهم نبود. دست‌هایش را مثل دختر بچه‌های غم‌گین حلقه کرده بود دور پاهایش و چادر را - تنها نشانه‌ی زنانه‌گی‌اش - پیچیده بود دور آن. دیگر، صداها برای‌ش محو شده بود. اشکش هم دیگر نمی‌آمد. گرمش بود، اما دلش نمی‌خواست حالتش را به هم بزند. همین جوری راحت‌تر بود. داشت به این فکر می‌کرد که آیا مادرش آن شب، کسی را هم صدا زده بود؟ پیش‌تر به‌ش گفته بود که اگر حالش بد شد، صدای‌ش بزند. می‌دانست قلبش کمی اذیت می‌کند. قلب همه‌ی پیرها اذیت می‌کند. سپرده بود بچه‌ها شب‌ها حواس‌شان جمع باشد که اگر ناله‌ای شنیدند سریع برسند بالا سرش. با خودش گفت: «چرا صدامان نزدی مادر؟!». آخرین باری که صدای‌ش زده بود، یعنی صدای‌ش را شنیده بود برای نهار بود که گفته بود: «گرسنه نیستم ...» و آن‌ها هم اصرار نکرده بودند. شام را هم که عادت نداشت بخورد. قبل خواب هم که از جلوی اتاقش رد شده بود، دیده بود خوابیده. همان‌طور که همیشه می‌خوابید. دو تا بالشت می‌گذاشت زیر سرش و به پهلوی راست، رو به هال دراز می‌کشید. قرص‌ها و دواهای‌ش هم کنار سرش، بغل یک بطری کوچک آب به صف بودند.

وقتی هم دختر صبح روز شنبه رفت تا صدای‌ش کند، سرش را گذاشته بود روی دو تا بالشت و به پهلوی راست، رو به هال دراز کشیده بود. قرص‌ها و دواهای‌ش هم کنار سرش، بغل یک بطری آب نیمه پر، به صف بودند. پیراهن سبزِ گل سفیدش را پوشیده بود و روسریِ شیری رنگش را سر کرده بود. چادرِ خاکستریِ روشنش را هم تا سینه کشیده بود روی‌ش و چشم‌های‌ش را بسته بود.

فردا که رفتند جنازه را تحویل بگیرند، توی گواهی فوت درج شده بود: «ساعت و تاریخ فوت: ۲۲ ساعت قبل از صدور گواهی. ساعت ۲ بعداز ظهر جمعه».